

فصل (۱)

- بهتر نیست به دیدن لاماگا بروم؟

بیشتر اوقات به همین بهانه متول می شدم تا حضور خود را اعلام کنم؛ از طریق کوچه سن، به تیمچه‌ای می‌رفتم که به اسکله کوتنتی منتهی می‌شد؛ و اندام باریک او را که زیر نور زیتونی سخاکستری ساطع شده از آب رودخانه می‌درخشید و روی پل آرتس، بالا و پایین می‌رفت یا به نرده‌های آهنی آن تکیه می‌داد و به آب خیره می‌شد، مشاهده می‌کردم. برای من بالا رفتن از پله‌های پل باریک و عبور از آن به منظور رسیدن به جایی که لاماگا ایستاده بود، امری عادی به‌شمار می‌آمد. او همیشه لبخند می‌زد، ولی اظهار شگفتی نمی‌کرد و با همان حالتی که همیشه داشت، با من روپرتو می‌شد؛ درست مثل خودم که ملاقات‌های اتفاقی را همچون دیدارهای معمولی می‌دانستم و تصور می‌کردم آدمهایی که قرار ملاقات با دیگران می‌گذارند، همچون افرادی هستند که هنگام نوشتن، باید حتماً از کاغذهای خطدار استفاده کنند، یا کسانی که هنگام استفاده از خمیردنдан، حتماً باید به انتهای لوله فشار بیاورند.

این‌بار، زن روی پل نبود. احتمالاً چشمان زیبای او و چهره ملتکب و کوچکش، به سوی دروازه‌های قدیمی محله اقلیت‌نشین مارایس دوخته شده، یا در حال گفتگو با زنی بود که سیب‌زمینی می‌فروخت؛ یا شاید در بولوار سbastopol سوسیس داغ می‌خورد. در هر حال، از پل گذشت، ولی لاماگا را در آنجا ندیدم. در عین حال، به جستجوی او هم نپرداختم. هریک از ما، می‌دانست که دیگری در کجا زندگی می‌کند؛ در دوران شب‌دانشجویی به کدام سوراخی سرمی‌زنده؛ و در کدام ویترین در براک، گیرلاندایبو، یا ماکس ارنست به کارت‌پستالها یا پوسترها ارزان قیمتی می‌نگرد که در آنجا نصب شده است؛